

مشق ریز...

پرویز دوائی

دهشاهی (بعدترها یک قران)، کتاب کرایه می‌دادند. ورود به یکی دو تا کتابخانه شهر تهران آن زمانها (قبل از ظهور کانون پرورش فکری و کتابخانه‌هایش)، همتی و پشتکاری امیر ارسلانی می‌خواست، با پارتی و تشبث و غیره! شهر پراگ ۴۳ تا کتابخانه دارد که برای یک میلیون و صدهزار نفوس این شهر و ۱۳ ناحیه‌اش هیچ بد نیست. بد نیست که خیلی هم خوب است. حسن این کتابخانه‌ها این است که ردیف ردیف قفسه‌های کتاب دم دست هست که خودت می‌توانی بگردی و سوا کنی، غیر از موجودی انباری‌ها که فهرست‌اش ضبط است در کامپیوترها. کتاب و مجله‌های فراوان به زبان این‌جا و چند تا زبان عمده خارجی هست و بعد بخش کتاب و مجله‌های بچه‌ها، قسمت کتاب و مجله‌های سینمایی – تئاتری و بخش موسیقی که هم CD و کتاب‌های موسیقی قرض می‌دهند و هم یک پیانو آن گوشه هست که گوشی را می‌گذاری و می‌نشینی پشت‌اش و تمرین می‌کنی. این زیر هم که بین طبقه اول و زیرزمین، این بوفه مألوف ما هست که ما اسمش را در رجوع به کافه شهرداری عزیز قدیم خودمان گذاشته‌ایم کافه شهرداری (چون که تمامی این سالن جزء ابواب جمع شهرداری است). زیریا و در زیرزمین هم چند تا سالن بزرگ و کوچک هست که درش تئاتر می‌گذارند و کنفرانس برگزار می‌کنند و هفته‌ای هم یک فیلم نشان می‌دهند که سعی می‌کنند فیلم‌های نسبتاً معقولی باشد، خارج از جنس فیلم‌های مخ پاش و شکم در مُد روز، که یافتن‌اش البته سخت است!

به هر جهت جای خوبی است، بزم به تخته. خداهش خیر دهد آن که این عمارت کرد. برای آدمی که در خانه جای همچه مساعدی برای نشستن و نوشتن ندارد، جای خوبی است و نسبتاً ارزان است برای یک پاتوق وسط شهر. کسی کاه دود نمی‌کند! مشتری‌ها هم از جنس کسانی هستند که می‌آیند چند ساعتی بنشینند و گپی بزنند و یا چیزی بخوانند و یا گاهی درس خصوصی بدهند، مثل این آقای مطبوع که با ما هم سلام و علیک دارد و ما روی شباهت‌اش به ابراهیم خان حقیقی خودمان اسم‌اش را گذاشته‌ایم آقای حقیقی و به چند تا دختر خانم جوان ریاضیات درس می‌دهد، بی‌سلیقه (در حالی که قاعدتاً باید طرز کشت گل سرخ و پرورش بلبل را تدریس می‌کرد!) ما هم، چون که آدمیزاد در خانه حوصله‌اش سر می‌رود (و یا به قول افغان‌ها دق می‌شود) می‌آییم این‌جا که آدم هم تنها هست و هم نیست، و این زمزمه اطراف خوب است، نمونه‌ای از تنهایی مورد اشاره مرحوم هرابال است، هر چند که پاتوق ایشان آب‌جوخانه‌ها بود که واقعاً پرهیاهوست.

در ضلع دیگر میدانی که این کتابخانه شهر واقع شده، ساختمان عظیم و مفصل سبک باروک کتابخانه اصلی و عمده پراگ، کتابخانه

... هنوز کماکان سرد است (صبح‌ها چند درجه‌ای زیر صفر) و موقع نوشتن برای سرکار با یک دست باید نوشت و با دست دیگر دستمالی زیربینی نگه داشت که حکایت آن قصه لطیف مرحوم چخوف نشود. لابد خواننده‌ای که آقا و خانمی به طریقه خیلی مؤدبانه‌ای (به قول رفیقی به شیوه بتهوونی!) مغازه می‌کردند و یک روز آقاهه که زکام بود از بالای سر دختر خانم بر صفحه کتاب یا کاغذی که دخترک می‌خواند خم شده بود و از بینی‌اش ناغافل قطره‌ای بر آن کاغذ چکیده و دخترک برگشته و با چشمانی پر از عشق و احساس به آقاهه نگاه کرده بود که از غم عشق من داری اشک می‌ریزی؟ بگذریم.

سرد است هنوز. جلوتر سردتر بود، حدودهای ۱۸، ۲۰ درجه زیر صفر صبح‌ها، که یک روز اول وقت که داشتیم به طرف این کتابخانه می‌آمدم سر راه یک آقای روس از بنده نشانی پرسید که چون در مسیرم بود گفتیم با من بیا. در راه گفتیم دو کلمه اختلاط کنیم (زبان این‌ها با روس‌ها بعضی کلمات مشترک دارد). گفتم سرد است، آقاروسه که قواره و قیافه‌ای بسیار شبیه به خروشچف جوان داشت قاه‌قاه خندید که به این می‌گی سرما؟ راست می‌گفت، ۱۸ درجه زیر صفر کجا و چهل و اند درجه کجا که می‌گویند تف که بیاندازی نرسیده به زمین می‌شود گلوله یخ که راحت می‌توانی باهاش تیله انگستی بازی کنی!

راستی، این آقاچخوف گویا اصل و زاد و رودش چک بوده، در جایی خواندم، بابابزرگی، کسی‌اش. گواش هم نام فامیل‌اش: «چخ» که به زبان این‌ها یعنی آدم چکی، و آن OV روسی هم که نسبت را می‌رساند: آقای چک نژاد یا چک پور یا چک‌زاده، خلاصه، استاد آلبر تو مرواویا هم اجدادش از ناحیه مرواویای همین سرزمین برخاسته بودند. مرحومین ریلکه شاعر و مالر آهنگساز هم همین جاها به دنیا آمده و رویده بودند، همین‌طور است آقای فرانتس ورفل نویسنده، استاد کارانوواوی مشهور هم مدتی در قصری در ناحیه دوخسوف (شمال غربی این سرزمین) در کتابخانه یکی از اشراف کتابدار بوده و ضمناً فال ورق هم می‌گرفته. در همین خاک هم درگذشته و در گوشه نامعلومی مدفون است. گویا پیوند و مجاورتی هم با موتسارت داشته، وقتی که این آقا در ۱۷۸۸ آمده بوده به پراگ برای اجرای اپرای دون جووانی‌اش...

امروز صبح این زیر، در طبقه پایین یا زیرزمین این ساختمان کتابخانه شهر، برای بچه‌ها برنامه‌ای هست، کنسرتی یا تئاتری که چه‌چه‌شان آدم را به یاد روزهای خوش جشنواره فیلم کودکان تهران می‌اندازد. آقای برادبری می‌گوید که دانشکده‌اش کتابخانه‌های شهرک‌اش بوده. مال ما خرازی فروشی‌هایی بود که به شبی



«نه» در باغ لوکزامبورگ پاریس، سلام نظامی ندادم. آقای کافکا در این شهر خیلی خانه عوض کرده. هر کس هم که پایش به این جا می‌رسد، از جمله خیلی از هم‌وطنان، سراغ خانه او را می‌گیرند، و آدم گاهی از خودش می‌پرسد که چند نفر از این دوستان واقعاً کارهای او را خوانده‌اند و از آن مهم‌تر با او روی موج واحدی بوده‌اند، با این آدمی که به قول خودش چندجانبه غریبه و مطرود بوده، در خانه با آن پدر زمخت، یهودی در جامعه پروتستان، آلمانی زبان در محیط چک (هر چند که زبان چکی هم می‌دانسته)، و با هزار جور گره و گرفتاری‌های روحی دیگر. حالا هم که شده یکی از مغناطیس‌های جذب توریست پراگ با موزه‌ها و گالری‌ها و کافه‌ها و انواع البسه و اقمشه! و ظرف و ظروف با نام و نقش ایشان.

در میدان از کنار مجسمه این آقای یان هوس مصلح مذهبی گذشتم که در برابر نفوذ حکام زمان، دست در دست با کلیسای مقتدر کاتولیک، ایستاد و البته به آتش سوزانده شد. باز مرور کردم نوشته پایه مجسمه او را که «حق پیروز است» و «ایمان دارم که مردم بار دیگر زمام حکومت بر خویش را در دست خواهند گرفت...». آن سوی مجسمه، در سمت دیگر میدان، کوچه باریکی است که هر روز مستخدمه‌ای این آقا کافکای شش – هفت ساله را کشان‌کشان به سوی مدرسه‌ای در همین نزدیکی‌ها در خیابان ماسنا می‌برده و بچه معصوم‌هی چنگ می‌انداخته و نرده‌ها و دستگیره درها را می‌چسبیده و خانم مستخدمه هم هی تهدید می‌کرده که اگر به خانم معلمات همه این‌ها را نگفتم!

زیر برج بنای گوتیک شهرداری مکثی کردم تا ساعت نجومی بزرگ نصب شده بر پیشانی برج ساختمان عملیات‌اش را آغاز کند، تا رأس ساعت، دو تا پنجره کوچک آن بالا باز شوند و از برابرشان مجسمه کوچک مسیح و حواریون بگذرند؛ ساعتی پانصدساله که ضمناً وضعیت زمین و ماه و خورشید را هم نسبت به همدیگر نشان می‌دهد.

چند ماهی قبل در یکی از نوبت‌های انتظار در زیر ساعت، وسط جمع کثیری توریست، پشت سر چند تا امریکایی افتاده بودیم که یکی‌شان، بعد از ختم عملیات ساعت، خطاب به دوست‌اش گفت:

– هی، اندی، این مزه هر دم رو کی ساختن؟

بنده، بدون آن که عرق چکی داشته باشم، از این اشاره او به

ساعت قدری بهم برخورد و زیر گوش‌اش گفتم:

– این مزه هر دم را وقتی ساختند که هنوز قاره آمریکا کشف

نشده بود!

مردک برگشته گفت:

oh, yeah! –

گفتم:

Yeah... –

که ترجمه‌اش می‌شود:

ایشان: «چون من راست می‌گویی؟»

بنده: «تو را با دو دست خودم کفن کرده‌ام اگر دروغ بگویم!»

باقی بقایت – دوا

ملی یا دانشگاهی هست با سالن قرائت‌خانه فوق‌العاده زیبای فاخری که نفس را بند می‌آورد. ولی کتابخانه شهر انگار با ما مأنوس‌تر است و یا یک جوری بهش عادت کرده‌ایم که صبح به صبح آدم به خودش تکلیف کند که بلند شود و لباس بپوشد و این راه‌کوته را طی کند و به این میز گوشه پناه ببرد ...

بیرون که آدم برف ریزی که از صبح می‌بارید قدری نشستته بود. برف با این شهر جادویی کارهای عجیب و غریبی می‌کند. خطوط معماری و مجسمه‌ها را مشخص‌تر می‌کند. این شهر در هر حال، در برف و غیربرف، در هر فصلی هوش‌ریاست، به مصداق آن که گفت: «در تاریکی زیباست، و در روشنایی زیباست – در تاریکی دوست‌ترش می‌دارم، و در روشنایی دوست‌ترش می‌دارم...» مرحوم شاملو گفت. ما هم از کتابخانه که حدود ظهر در آمدیم گفتیم: آقا دوا، اجتماع شما، یعنی نفس حضور و زنده بودن‌ات امروز در این جا، با این برف و این شهر افسانه‌ای، چیزی نادر و اصلاً معجزه‌آساست، پس باید رفت و یک بار دیگر از میدان مرکزی شهر که در همین نزدیکی است دیدار کرد (آمدیم و فردا نبودیم و ندیدیم). پس راه را قدری کج کردیم و عازم این میدان موسوم به میدان شهر کهنه شدیم که در احاطه ساختمان‌های انواع سبک‌های معماری از گوتیک تا باروک و رنسانس نشستته است، آن چنان متناسب و آمالی و زیبا، که به خواب و یادکور تئاتر می‌ماند (و اصلاً یگانه‌بودن پراگ در اجتماع سبک‌های متفاوت معماری در آن است)، همگی – بزمن به تخته – دست نخورده و دایر، از پانصد سال پیش تا به امروز، و آدمم و سر راه از برابر ساختمان محل تولد آقای کافکا گذشتم که مجسمه سر و کله‌اش بر نبش کوچه‌ای نصب شده، و با نگاهی عرض ارادت‌ی به ایشان کردم، ولی به سبک مرحوم همینک وی در گذر از برابر مجسمه مارشال